

روزی که جنگ شروع شد

ساعت 5 بعد از ظهر صدای زنگ در آمد.

فرشید: خاله سیما درو بازکن، منم فرشید.

فرشید پله ها را نفس زنان بالا آمد و کفش هایش را بیرون در در آورد.

سیما: چرا نفس نفس می زنی؟ ناهار خوردی؟

فرشید: از پیش آقا زارع میام. آره خوردم.

چشم های ریزش را تنگ کرد و بسته کوچکی را که در کاغذ

آلومینیومی پیچیده شده بود، از جیبش در آورد.

فرشید: خیلی اعلاست! آقا زارع براتون داده.

سیما ظرف مربای هویج و مربای سیب راتوی سفره گذاشت.

احسان از توی آشپزخانه داد زد: کی بود؟

سیما: فرشیده!

احسان: بشین که آدمم. به به عجب ذغالی شده!

صدای زنگ در آمد. سیما گوشی اف اف را برداشت.

مجید: سیما بازکن.

سیما از بالای پله ها نگاه کرد. مجید از پله ها بالا آمد. بیرون در کفش

هایش را در آورد.

سیما: نمیخواه در آری!

صدای زنگ در آمد.

ایرج: مائیم.

احسان: کیه؟

سیما: ایرج ومهوشن.

مهوش و ایرج کنار سفره نشستند. سیما ظرف خرما را توی سفره گذاشت.

سیما: بچه ها از این خرما بخورین، خیلی تازه اس، مهوش جان صبرکن پشتت مخده بذارم، بچه ها یکی اون مخده رو برا مهوش بیاره!

مهوش پشتش را به مخده تکیه داد و دست هایش را روی شکم برآمده اش گذاشت.

ایرج نگاهی به شکم مهوش کرد.

ایرج: راحتی پیشی؟

مهوش سرش راتکان داد. احسان بامنقل آمد توی اطاق. ایرج پتوی بازی را روی میز گردی که کنار پنجره بود پهن کرد. فرشید تریاک را روی حقه وافور چسباند و ذغال رابا انبربه آن نزدیک کرد.

سیما: جواب سونوگرافی رو گرفتین؟

ایرج: دوقلوان!

سیما: راست میگگی؟ وای چه خبر خوبی!

سیما دولا شد و مهوش را بوسید. ایرج دستش را روی شکم مهوش کشید.

ایرج: دوتا پسر.

صدای زنگ در آمد.

سیما: کیه؟

وحید: سیما جان، منم وحید.

وحید در حال در آوردن کفش: بابا ای ول! هنوز من نیامده شروع

کردین؟

احسان: بجنب که ورقا یخ کرد.

احسان روی مخده ای لم داده بود. پیک طولانی به وافور زد.

احسان: خبر تازه چی داری وحید؟

سیما استکان چای را جلوی وحید گذاشت و کنار ایرج نشست.

وحید: سعدی رو گرفتن.

همه باهم: سعدی؟ کی گرفتنش؟

سیما: از کجا میدونی گرفتنش؟

وحید: الان از خونه اشون میام.

سیما: زن وبچه اشو دیدی؟

فرشید: خواهر مهدی رم گرفتن.

سیما: همون که سرخیابون روزنامه می فروخت؟

فرشید: آره، همون.

سیما: وا! اون که یه بچه دوازده، سیزده ساله ست، اونو واسه چی

گرفتن؟

احسان: فعلا که بگیر بگیره، ما شانسی آوردیم که بیرونمون کردن.

مجید: بچه ها، حالا که همه امونو ریختن بیرون، بیائین فکریک کار

درست وحسابی کنیم. یك کار نون و آب دار.

وحید: این روزا تنها کار نون و آب دار اینه که آدم سیگار احتکار کنه.
 بچه ها شنیدین وینستون شده هیژده تومن؟ می گم بیائیم پولا مونو
 بذاریم روهم و یک کامیون سیگار وینستون بخریم و انبار کنیم
 مطمئنم گرون میشه.

احسان با خونسردی: باز تونطق کردی؟ حالا آمدیم و یک کامیون هم
 سیگار احتکار کردیم بعدش چی؟

وحید: بعدش؟ خوب معلومه، بعدش می فروشیم و پول دار می شیم.
 احسان استهزا آمیز: ده نفر می خوایم با یک کامیون سیگار وینستون
 پولدار بشیم؟

مهوش رفت کنار پنجره ایستاد.

مهوش: بچه ها خیلی دود و دم راه انداختین. میشه پنجره رو باز کنم؟
 پنجره کشویی را کشید.

صدای بچه ها از توی کوچه: یک، دو، سه، شهید. یک، دو، سه،
 شهید.

مهوش سرش را از پنجره بیرون کرد. آقای سعیدی صاحبخانه باغچه
 اش را آب می داد.

احسان: بچه هامن یک نقشه دارم. بابای من طرف های گرگان چند
 هکتار زمین داره، من می خوام توی این زمینا یه گل خونه سرپوشیده
 درست کنم و توش قارچ بکارم، اگه کارم گرفت شما هارم استخدام می
 کنم.

مجید: بابات زمین داره؟

احسان: آره، بیست هکتار!

مجید: پس تو زمین خوار با ما گدا گشنه ها چطور رفت و آمد می کنی؟

سیما: کی چایی می خواد؟

ایرج پشت میزگرد نشست و ورق ها را برزد.

ایرج: بابا بیائین دیگه، برا فرداتونم بذارین.

وحید: داداش بکش که فردا خدا بزرگه، ورق بده که آمدم!

احسان، وحید، فرشید، ایرج و مجید دور میز نشستند. مهوش یک صندلی پشت ایرج گذاشت و نشست.

سیما: اسمشونو چی می خوای بزاری؟

احسان: از حالا اسم بذارن؟

مهوش: من ازمانی وکاوہ خوشم می آد.

مجید: می گن فقط به اسمای اسلامی شناسنامه می دن.

ایرج: سیما جون لطفا اون ضبط رو خفش کن، دو ساعت و شش تور.

احسان: شش تور آمریکن؟

ایرج: نه آقاجون، شش تور بسته. رنگ یک تور، کاره دو تور،

استریت فلوش چهار تور اضافه می کنه، همین و بس. دیگه تور بازنده

و ازین حرفا نداریم.

مجید ورق ها را پخش کرد. یک ساعت ازبازی شان گذشت. سیما

چمباتمه روی زمین کنار سفره نشست و استکان را از جای پرکرد و

تا لبش نبات ریخت. مجید دست را جا رفت و کنار منقل نشست. یک

تکه تریاک بالای سوراخ وافور چسباند. بانبریک تکه ذغال کوچک

ازتوی منقل برداشت و نگهداشت کنار سوراخ وافور و فوت کرد.

ایرج: مجید بجنب دیگه، چقدر لفتش میدی؟

مجید: آمدم، ورق بده، آمدم.

صدای جیغ و خنده بچه ها از توی کوچه شنیده می شد. ناگهان صدای

انفجار مهیبی آمد و خانه لرزید.

سیما: چی بود؟

احسان: زلزله!

همه سرجاهایشان میخکوب شده بودند. صدای انفجار بعدی آمد. مجید

پرید پشت پنجره، مهوش به طرف در ورودی دوید، ایرج و فرشید و

وحید از صندلی هایشان بلند شدند. احسان خونسرد همچنان پای منقل

نشسته بود.

فرشید: بمبه!

وحید: کجارو زدن؟

سیما: احسان رادیو رو روشن کن!

احسان رادیو را روشن کرد.

رادیو: آمریکا، آمریکا، ننگ به نیرنگ تو

خون جوانان ما، می چکد از چنگ تو

ایرج: خفه اش کن!

وحید: نه بذار روشن باشه ببینیم چی شده.

ایرج رفت دم در، مهوش با رنگ پریده توی پاگرد ایستاده بود.

رادیو: توجه، توجه، شنوندگان عزیز هم اکنون هواپیماهای عراقی
فروگاه را مورد حمله قرار دادند.

سیما: بچه ها بیائین بریم پائین.

سیما به سرعت پله ها را پائین رفت و پشت در خانه آقای سعیدی
شروع کرد به در زدن. فرشید و وحید و مجید و ایرج و مهوش روی
پله ها ایستاده بودند

سیما: آقای سعیدی، آقای سعیدی؟

سعیدی با پیژامه راه راه وزیرپیراهنی سفید رکابی با موهای آشفته در
را باز کرد. دماغش را خاراند.

سعیدی: بعله شنیدم. نترسین، چیزی نیست.

سیما: آقای سعیدی رادیوتونو بلند کنین ببینیم چی میگه.

رادیو: انجز انجز وحده....

صدای انفجار آمد و خانه لرزید. آقای سعیدی دمپائی هایش را پوشید.

سیما: آقای سعیدی، میشه بریم زیرزمین؟

سعیدی: آره، دنبال من بیائین بریم پائین!

مهوش با حالت گریه: بچه هام، ای خدا، بلائی سر بچه هام نیاد؟

سیما: نترس مهوش جون، بچه ها کمکش کنین!

فرشید: بچه ها کبریت نزنین، ایرج خاموش کن!

ایرج: آخه چشم نمی بینه، مهوش دستتو بده به من!

سیما بالای پله هارا نگاه کرد.

سیما با فریاد: احسان! احسان! کجا مونده؟ چرا نمیاد؟

سیما دست به نرده ها در تاریکی بالا رفت. ورق ها کف اطاق پخش شده بودند.

سیما نوک پا، نوک پا قدم برمی داشت که روی ورق ها لیز نخورد. احسان کنارمنقل روی زمین دراز کشیده بود.

رادیو: همشهریان عزیز چراغ ها را خاموش کنید. کبریت نزنید. پرده ها را بکشید.

سیما: احسان! چرا اینجا خوابیدی؟ پاشو بریم پائین!

احسان: می خوام همین جا بمونم.

سیما: دارن می زنن. دارن شهرومی زنن. پاشو. پاشو بریم پائین!

احسان: به من کاری نداشته باش.

سیما با حالت بغض: ترو خدا بلند شو، من که نمی توونم تورو اینجا بذارم وبرم.

احسان: برو! به من چیکار داری؟

سیما: احسان خواهش می کنم. پاشو بریم پائین، بچه ها رفتن توی

زیرزمین سعیدی.

(صدای انفجار)

رادیو: همشهریان عزیز صدام تکریتی کشور ما را مورد حمله
 قرار داده، هم اکنون خبر رسید فرودگاه مهرآباد مورد حمله
 هواپیماهای عراقی قرار گرفته است. همشهریان عزیز خونسردی
 خودتان را حفظ کنید و از روشن کردن چراغ خودداری نمائید و به
 زیرزمین ها پناه ببرید.

سیما: احسان خواهش می کنم. الان ممکنه بمب بیافته روی خونه
 امون.

احسان: تو همین اطاق باهات خوابیدی؟

سیما: چی؟ حالا وقت این حرفاست؟

احسان چشم هایش را بست.

احسان: اونوقت هم به من فکر می کردی؟

سیما: تقصیر خودت بود. اول تو شروع کردی، می خواستم ازت انتقام
 بگیرم. حالا بلند شو بریم پائین.

احسان: آدم قحط بود؟

سیما: پیش آمد.

احسان: به همین راحتی؟ پیش آمد؟

سیما: بعدا درباره اش حرف می زنیم، اصلا غلط کردم.

احسان: گفتم که نمیام. واسه تو حداقل بهتر میشه.

سیما: که تو بمیری؟

احسان: آره، با خیال راحت می تونی بری پیشش.

سیما: بهت گفتم که، فقط می خواستم از تو انتقام بگیرم. می خواستم
 بهت ثابت کنم که منم می توونم، می خواستم بفهمی چه مزه ای داره.
 احسان: اون هم با کسی که می دونستی ازش متنفرم.
 سیما: مگه قرار بود به سلیقه تو کسی رو انتخاب کنم؟ بعد هم الان
 وقت این حرف ها نیست. اصلا فردا میریم طلاق می گیریم و کلک
 کارو می کنیم، راضی شدی؟
 احسان روی زمین کنار منقل دراز کشیده و چشم هایش را بسته بود .
 سیما: نمیای؟ پس منم همین جا می مونم.
 سیما روی زمین کنار احسان دراز کشید. دست او را در دست گرفت
 و چشم هایش را به سقف دوخت.
 (صدای انفجار آمد)

رادیو: خمینی ای امام، خمینی ای امام.